

سری بانوالی و هم متری به من ایرون گمانم که تو ماوری به کاوس شاه که شب در
شبستان آرد و او بگفت که راز پنهان از تو نباید بگفت سیاهوش از دخترم خواهر
ایسات جز از دختر من پسندش نبود به زغبان کسی از بندش نبود به چنان که شاه
ز ان سخن شهریار مه که ماه آمدش ز ان هم اندر کنار به پس ساز دختر شادی بهمه ساز
ساز و او سو و او بدل اندیشید که حالا چه چاره باید کرد اگر او مرا گزید و الا او مرا
باید چید ایسات که گوی نیاید بفرمان من به رو ایسات در کسلد جان من به بسیار
اگر سوچی زمین به کنم زو فغان بهر کجمن به چون شاه بارگاه رفت سو و او بگاه
نشست و سیاوش را طلبید و گفت که تو کاوس شاه و دخترم دهبانج و گاه دیگر
مرا بر تو گاه ایسات بتو و او خواهد بی دخترم به نگه کن بروی سروان سرم به بهانه
چه داری تو از بهر من به چه می ز بال او از چهر من به کی شاد کن در نهانی مرا به چنان
روز جوانی مرا به سیاوش بدو گفت هرگز مباد و به که از بهر دل من دریم سر با دهنج
ماج و تخت همه باد من نخواهم دل شاه ماشا و تو بانوی شاه کی سر و بتو این گناه ایسات
چنین باید بیوفانی کنم به ز مروی و دوش جدانی کنم به تو بانوی شاهی و خوشی گاه
سز و که تو نماید از نیسان گناه به سیاوش که پاسخ آراست سو و او از چشم ریخت
دست بر دوش زد که ای نامرد مرا سو خواهی کرد و کجا میروی به من که چه بگفت می
ایسات بز دست و جامه بدید چاک به بنام رخاں را همیکه و چاک به بر آمد خوش
از شبستان اوی به فغانش بر آمد ز ایوان بکوی به بگوش سپید رسید آگهی به فرو و او
از تخت شانشی به چون در شبستان رفت سو و او به حال گفت گفت چه رفت
ایسات چنین گفت که در لیاوش تخت به بر آراست جنگ و بر آویخت سخت به
من گفت کای ما رخ نازمین به که جز تو کسی را نخواهم ازین به بیندخت افتر مشکید
سرم به چنین چاک شد جامه اندر برم به پر اندیشید شد زین سخن شهریار به سخن کرد
برگوزید استار به بدل گفت که اگر سخن این راست سر ازین سیاوش باید بروا
والا این را باید گذاشت پس خلا ساخت و با سیاوش سو و او به راز بر ملا آمدخت ایسات

بهوشش و خرد با سیاوش گفت که این از من نشا پنهفت به سیاوش گفت
 آن کجا رفته بود و در آن در که سودابه آشفته بود و در سر اسر سخنها همه باز گفت به پنهان
 که رفته بد اندر نهفت به چنین گفت سودابه کین نسبت رست منه که او از زبان جتن من
 نحو است به کوی و در مع از تو والا جان سید او مبر او ایسات چنین گفت با خوشتر
 شهر یار به که گفتار هر دو نیاید بکار به نگم که و باید بدین و خست به گواهی و در دج هر گز
 درست به پس شاه دل آگاه با گاهی دل جابه سیاوش بو کرد و بوزاد دست بر دواز
 سودابه نزد بوی از می و مشکند نزد شاه از نیاب بر زو ایسات بدین چاره از
 همین باز جست به بسید دست سیاوش خست به ندر از سیاوش بدانگونه بوس
 نشان بسودن نبود اندر روی به ز سودابه بوئی می و مشکنا به همی یافت کاوس
 گلاب به غمی گشت سودابه را خوار کرد و به دل خویش زور زازار کرد و به چون کاوس شاه
 میل خاطر سودابه داشت و نیز از پدرش اندیشید و بر همه پرورش کرد و گزیدند هر
 ندرید مگر از نظر دور گزید سودابه همواره باز از سیاوش میکوشید و ریند آن بود که اورا کبد ام
 بندند ساز و ایسات زنی بود با وی بر پرده درون به پر از چاره و بید و رنگ فسون
 گران بود و اندر شکم به داشت به همی از گران می سخن می گذاشت به پس اورا از خود ساخت
 و راز در میان نهاد که این حمل بر سیاوش با بدگشت ایسات مگر کین شود و بر سیاوش
 درست به کنون چاره این با بدیست به بدو گفت زن من ترانده ام به بفرمان
 رست سه افکنده ام به شب تیره زن خیره داروی اسقاط حمل خورد و حملش آفتاب و
 و بی بر آمد دیوزاد آنرا در طشت نهاد چون پرستاران دیدند خروش بر گشتند سودابه که این
 راز آگاه بود و خود را بنجواب گذاشت خروشش که بگوش شاه رسید رسید که حسیت گفتند که سودابه
 این ستم از سیاوش رسید یعنی حملی داشت از صدمه اش اسقاط کرد و در شاه شب بیج می شد
 بگاه دید که سودابه همچنان در خواب بود و کودک افکنده در طشت خراب سودابه که بر قامت
 آب از دیده روان ساخت ایسات بارید سودابه از دیده آب به بدو گفت روشن
 به بین آفتاب به میگفت بنگر و از بدی به ز گفتار او نیزه زمین شد به

دل شاه کاوس شد بیجان به برفت و پراویشه شد بکیزان و پس گفت که راز از آنجا نیست
 بیست و زان پس بفرمود کاوس شاه به کسی برآید که روی با حرم گاه به که طالع کو در
 راز کردار و گفتار سیاوش و سو و ابه در یابد ایسات همه آن سطرلاب بر او کشند و
 بدان کار کوهفته بگذشتند به سر انجام گفتند این کی بود و بجای که زهر آگنی می بود
 که کو در زشتی کی دیگر است به از زشتی شاه و نه زمین مادر است و گر از کو هر
 شهر یاران بر بی به ازین رنجها جستن آسان بی به نپنداشت رازش ازین آسمان
 نه اندر زمین این کلفتی بدان به نشان به اندیش ناپاک زن به بگفتند با شاه بر این
 شاه خواست که از نهان دار و سو و ابه بگذشت و او خواست ایسات بنالید و او
 و او خواست به ز شاه هماندار فریاد خواست به ز فرزند کشتن به سید و لم به زمان تا زان
 سر زین بگسل به شاه گفت که آرام گیر و او سید هم پس منجان گفتند که این چه ازین
 جادوست تلاش کرد و نداد و او کو نچه و بر زن یافتند پیش شاه بر و نداد و از راز آگاه ساخت
 گفت که من بگیا هم ایسات چنین گفت جادو که من بگیا به چه گویم بدین نامور
 پیش گاه که این هر دو کو در ز جادو زنند به پدیدار از زشت آهمنند به سو و ابه
 که ای شاه اینهمه از رسم و سیاوش ترس دارند سخن به است نمی آرنده ایسات که ایشان
 همه آن سخن در نهفت به ز به سیاوش نشان گفت به ز بیم سپید گویند به بل زوی
 شیر بر این سخن به مر این بنای با او چون بود و مگر دیده بهواره چون بود و سخن را گفتم
 چنین سر سری به بدان کیتی افکندم این داور می به مگر کاتش تیز سید آکنده گنده کرده
 نیز سو آکنده پس کاوس شاه سیاوش را که نگاه که تراورین چه راه گفت ازین بهتر نخوا
 بیست اگر کوه آتش بود بترم به ازین ننگ و خواست چون بگذرم به شاه بکار
 در ازان فرمان داد که بنیرم و کار در زشت گاه به کو در فراز آرنده گفت بران ریزند بیست
 نهادند بنیرم و کو در بلند به شمارش گذر کرد چون و چند به پس در آتش و او نداد
 بر آسمان رسید و نداد و فرنگ گفت کشید ایسات سیاوش بیاید به پیش پدر کی خود
 زمین نهاد و بسر به کی باره زشت سیاه به می کرد و لعاش به گناه به پراکنده کا فور

برخویشتن به چنان چون بود ساز و رسم کفن به چون شاه را دید خود را از سپه و گزید
 و زمین بوسید شاه از غم دیده پریم گشت سیاوش گفت که اندوه مدار حافظ پروردگار
 بیت به نیروی زردان نیکی و مهربانی که ازین کوه آتشن ساریمش به این کیفیت
 و اسپ را در آتش تاخت حافظ حقیقی اورا نگاه داشت همچو آب پیاب گذشت اسپا
 سیاوش بدان کوه آتش تاخت به تو گشتی که با پیش آتش ساخت به زیر سوزبان
 بهی بر شد کسی خود و اسپ سیاوش ندید به یکی دشت با ویدگان پرزخون به کتا
 او کی ایگز آتش برون به از آتش برون آمد از او مرد و به لبان پر زخنده رخان خود
 چو خنخاش پاک زردان بود به دم آتش و آب کسان بود به چو پیش بدر شد سیاوش
 پانک به دود و دونه آتش نه گرد و دونه خاک به کاس با سپاه پیاده و دید سیاوش را
 تنگ در بر گزید و از گذشته پوزش منترید سیاوش نایب گسترید که بفضل آنکه واقعا
 شاه رستم از گناه ایات بد گفت شاه ای دلیر جوان به که پاکیزه تخی و روشن بودن
 جوانی که از ما و پارسانه بر آید شود در جهان با و شاه پیش شاه و شمر آده بارگاه خراب
 می در اشگر خواهند تا سه روز مجلس سوز بود روز چهارم سودا به را حکم مدار فرمود سیاوش
 شفاعت خواست ایات سیاوش چنین گفت باشکیر یار به که دل را بدین کار تمکیر
 مدار به من بخش سودا به ازین گناه به پذیرد و گرد و آید راه به سیاوش را گفت
 بخشیدش به ازان پس که خون ریختن و پیش به چو فرزند شایسته آمد به پدید ز مهر
 زمان دل نباید ریختن و استان لشکر گشتی افزای سیاب بایران و فرزند
 سیاوش و رستم مقابل شان و احوال آن ایات به بزم اندرون بود
 شاه جهان به که بشنید گفتار کارا گهان به که افزای سیاب آمد و صد نیز آید که ز دیده ز
 ترکان خنجر گذار به دل شاه کاس ازان تنگ شد به که از بزم ریش سوی جنگ شد
 یکی انجن کرد و از ایرانیان به کسی را که بزرگ خواه گمان به پس از آنها گفت که مان
 اعتمادی نیست به بگویند و میان ترکان ایات که چندین به بگویند میان کنند به
 بخوبی زبان اگر و کان کند به مرافقت با بیدگون کینه خواه به که ز روز روشن به بوی

بد گفت موبد که چندین سپاه به چو خود رفت باید باورد گاه به شاه گفت که ازین سپاه
 که خواهد کرد و با فراسیاب نگاه مرا خود رفتن خواهد خواست که در این و فی زمانه امر اسباب
 مرا رفت باید چو شتی بر آب به سیاوش که عزم شاه شنید اندیشه گزید بجزو گفت که مرا
 بجنگ باید رفت یا سر باز می پذیرد راجا که اندازم اسباب بشد با کمرش کاوس
 شاه به بد گفت من دارم این پایگاه به که با شاه تو زان بجویم نبرد به سر کشان را
 در آرم بگردم چنین بود در ای جهان آفرین به که او جان سپارد و تهوران زمین به
 کاوس گفت که جان بد رسیده دشمنان بدر سپاه از تو سر بر اسباب به گفت
 گنج پریش تست به تو گوئی سپه سر بر خویش تست به پس سلتین را بر خواند و از هر
 سخن را اندوخت که بر زیم سیاوش ترکان بخوراند و کوس و جز تو نه پرداز و نه فرسز
 و طوس اسباب سیاوش بیاید که بر میان به سخن گفت با من چو شیر زیان به خواهد
 همین جنگ افراسیاب به تو با او بر روی از و بر ستاب به بگیتی بهر مند خاش
 توئی به که پروردگار سیاوش توئی به تهن من بدو گفت من بنده ام به سخن بر چه گوئی
 سرانیده ام به سیاوش پناه روان مست به سرتاج او آسمان من است به بر آید
 خردشیدن نامی کوس به بیاید بر که سپه اطلوس به پس شاه سلاح سپاه ز و سیاوش
 تا به که رای آیدت بر خواه اسباب گزین کرد از ان نامداران سوار به دلیران جنگی
 و دوزار به همان پهلوی کرد کوچ بلوخ به رنگیلان جنگی و دشت سرخ به سپه در سپاه
 ده و دوزار به گزین کرد شاه از دوزار به که از بزرگان نام آوران به چه بهرام
 و چون زنگه شوران به چون لشکر که پیک راه سپر گشت تمامی دشت و بر گشت اسباب
 تو گفتی بر وی زمین جای نیست به ز نغل اندرون خاک را پای نیست به بدودا و
 شاه آخر کاویان به چو خورشید رخشده اندر میان به دو دید و پراز آب کاوس شاه
 همی بود و یکدیگر باز بر راه به سرانجام شاه و سپه کنار به گرفتند هر دو چو ابر بهار به زو
 همی خون فرور نهند به بزاری خروشی بر این نهند به گواهی همی داد دل بر شدن به که
 دیدار ازین پس نخواهد بدن به چنین کردار کرده و هر به گهی نوش بار آور و گاه به

از آن پس کاوس شاه طبل بازگشتی سوی بارگاه زود سیاوش با طبل کوس شویز
 گردید ایسات سوی گاه بنها و کاوس روی به سیاوش بالشکر جنگ جوی به سپه را
 سوی زابلستان کشید به ایسلین سوی دستان کشید به بی بود یکماه بار و روی به بنزد
 دستان فرخنده پی به بعد یکماه که طبل کوچ زود تهنن همراه رفت و دستان زابلستان
 بازگشت چون لشکرش به پنج رسید و زان سوی که شویز لشکر کشید به دستان سوی
 که شویز و بارمان به کشیدند لشکر چو باد دمان به سپهر هم و بارمان که لشکر ایران از کران
 تا کران دیدند و سیاوش و سلین را افسر گردیدند بدل اندیشیدند که از نیاب با فراسیاب
 خیر باید فرستادند و در شتاب ایسات که آمد سپاهی و شاهی جوان به ز لشکر گوی سلین
 پهلوان به تو لشکر ساری و چندین سپاهی به که از باو گشتی بختند ز جای به خبر که بشاه
 قوران رسید تهیه جنگ گردید که از نظرف ایرانیان به پنج در رسیدند و خواب و خور به
 قورانیان تلخ گردید سه روز به در و از پنج جنگ ماند روز چهارم سیاوش لشکر یکرا
 راند که شویز را پای قرار نماید سپهرم که مقابل کرد و ایسات گریزان سپهرم بدان
 روی آب به بشد تا ز میان زود فراسیاب به سیاوش چو در بلخ شد با سپاه به یکلی نامه
 فرمودند و یک شاه به بنشینن مشک و گلاب و عبیر به چنان چون سزاوار بر حرر
 و کرنامه نوشتن سیاوش کاوس شاه در باب فتح بلخ و اجازت نوشتن
 ایسات نخست آفرین کرد بر که دگر به که و دوشت پیروزی روزگار به و گز آفرین
 کرد بر شهر یار به همه نیکوی با و فرجام کار به به بلخ آمدم شاد و سپهر و زنجبت به به بفرجه اندا
 با تاج و تخت به سه روز اندر آن جنگ شد روزگار به چهارم به بنشد و پروردگار به سپهر
 بر تره و شد بارمان به بگرداناد که بخت از گمان به کنون تا بچون سپاه من است
 جهان زیر فر کلاه است به نشسته بالشکر افرا سیاب به سپاه و سپه بدان به
 آب به گزایدون که فرمان دهد شهر یار به سپه بگذرانم کنم کار زار به چون نامه بر کاوس
 رسید شادی بر گزید و بریزد آن نیایش سزید به بیست بریزد آن پناهی از تخت است به
 بدان تا بار آمد آن نو و تخت به پاسخ نامه فرستادون کاوس زود سیاوش

و رسیدن کرشویز نزد افراسیاب و درسیاوش ایسات بشا و
 یکی نامه ماسخ نوشت به چو خرم بهار می در اند پرشت به که از آفریننده حور و ماه
 جهان از خوشننده کج و گاه به ترا جاودان شاهان بادول به زور و بلا گشته آزاد
 دل همیشه به پیروزی و فری به کلاه بزرگی و تاج می به از ان پس که سر زشته
 بجنگ به بجار اندرون کرد باید رنگ به مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب به بجنگ تو
 خود افراسیاب به پس نامه سر بر بفرستاده و او که میاید رفت همچو باد و فرستاده که بر سیاه
 رسید نامه برگزید بر خواند عمل را بند ایسات به سجد دل را از پیمان اوی به نگد اشمن حکم
 زمان اوی به از ان پس چو کرشویز شیر مرد به بیاید بر شاه توران چو کرد و بگفت آن
 سخنهای ناپاک تلخ به که آمد سپید سیاهش به بلخ به بر آشفت از ان گفت افراسیاب
 که چندی به گونی بر آرام و خواب به ذکر خواب دیدن افراسیاب و تعمیر
 جستن از موبدان و فرستادن کرشویز را نزد سیاوش با پد ایسات
 چو یکس بجذشت از تیر به شب به چنان چون کسی بر خورشید زت به جزوشی بر آمد
 ز او افراسیاب به بزرید بر جای آرام خواب به فگند از سر تخت خود را بخاک به بر آمد
 ز جانش آسمنال به پستندگان تیز ریختند به خروشیدن و غفلت آرستند به چو آمد
 کرشویز این آگهی به که تیره شد آئین شاهنشاهی به به تیزی بیاید به نزدیک شاه به در اوید به
 خاک خفته بر راه به بر در گرفتش بر رسید اوی به که این دوستان با برادر بگوی به چندی
 و او پاسخ که پرسش مکن به مگو این زمان هیچ با من سخن به بعد از ویر که بهوش آتش و یار
 باشم در و دیدند شاه را از خاک راه بر گاه نشاندند چون افاقه گزید کرشویز رسید که شب چو رسید
 گفت که خواب از روز بد ایسات کی چون شب تیره من دیده ام به ز سپرد جوان نیز
 نشنیده ام به بیابان پر از مار دیدم خواب به هوا پر زگر و آسمان بر عقاب به
 ایرانیان شاد و تورانیان بر باد مر از تخت بر افگندند بر شاه بر وند جوانی پیش شاه گشته
 بگاه چون مر اوید بر رسید به تیغ میانم برید از و در بر خورشیدم بیدار گردیدم ایسات
 یکی نوجوان پیش کاوس شاه پیشکشه چو خورشید در بارگاه به چو دیده ام را بر بند چو

میانم بر رویم کرده ز تیغ به خروشید می من فراوان زور و همه مرا مار و در و سدا کرد
 بر و گفت که شیور ز این خواب شاه به نباشد جز از کاف و نیکخواه به او اسباب گفت که
 بنوعی آگاه از موبدان تعبیر خواهد پس موبدان را بر خواند و سخن از خواب متعجبش را از موبدان
 از تعبیرش جان کاستند و بشاه پیمان خواستند ایست مگر شاه بانبده پیمان کند به
 زبان را از پاسخ گردگان کند به ازین در سخن هر چه داریم یاد به کشایم بر شاه با شیور
 شاه گفت که بر است چه پیدا میست بر نصیب است بهم میرسد به اگر گستانی
 بستم میرسد به سویدی گفت که ای شاه هوشیار باش و این خواب را در بیدار است
 شناس همانا از سیاوش و رستم بر تو ستم رسد بهتر است که در صلح کوشی و از جنگ بپوش
 ایست اگر با سیاوش کند شاه جنگ به چو مد شد روی گیتی ز رنگ به زنگار
 نماید کسی پارسا به عقی ز یاد از جنگ آن باو شاه و گراوشو کشته بر دست شاه به
 بتوران نماید سر و تاج و گاه به چنانکه از اگر مرغ گرد و سپر به بدین طرح گردان نماید گذر
 او اسباب که جز صلح گذر زید که شیور را با تخت و با ایا بر سیاوش و رستم گردید و از به
 صلح کوشید ایست که شیور آنکه که شاه به که بر هیچ کار و به پیمای راه به پیر سیاوش
 برخو است به زیر چیز گنجی بیا است به ز اسبان نازنی بزین تمام به شیور
 بسیمین نیام به یکی تاج پر گو بر شاه و از به گستر و فی صد شتر و از بار به غلام و کتیز که بر هم
 دوست به به گویش که با تو را جنگ نیست به پیرش فراوان و اورا بگوی به که ماسو
 ایران نکر دم روی به زمین تالمب رود چون مر است به بستیم و این باو شاست
 جد است به جنت تو آرام باید جهان به شو و جنگ ناخوبی اندر زمان به نمانا بیگوست
 با پیمین به بخوبی بی و است تا نمازان به که شیور که باین چه خواست به پیر سوی لشکر
 شاه نوحاست گشت از راه شاه و شاه و ستاد و ستاد که برگاه رسیده نایش گردید از رسیدن
 که شیور و گردین در صلح آگاهی و او ایست چه که شیور آمد بر گاه شاه و به بفرمود تا بر شاه
 راه به بوسید که شیور از دور خاک به درش بر شرم و دلش ترساک به سیاوش و را
 دید پیمای خاست به بختندید بسیار و پوزش بخو است به پس که شیور از بر تخت نشاند

در آن فراسیاب سخن را اندا و گفت در پیش شاه و سپاه و مارا با هدیه فرستاد در بارگاه آسیا
 یکی یازگاری بنزدیک شاه به فرستاده کرد و سپاس من براه به بفرمود تا هر چه برداشتنند
 همیشه سیاه و خوش بگذاشتند به زور و از شهر تا بارگاه به درم بود و اسپ و غلام و کلاه
 پس اندازد شناخت آنرا که چند به زدن بار و از تاج و تخت بندید غلامان همه با کلاه و کمر
 بستند و با بوی طوطی و زر به پسند آمدش بند کفش و از وی به ننگه کرد و شنید پیغام او
 چون بگذارد که شوی پیش من به زمین را بسید و کرد آفرین به سخن به و گفته یک بهفته شاه
 با ششم تا پانزدهم با و به بدین اندیشه باید بسی به همان نیز رسیدن از طریقی به
 کشیوز که با پنج شصت به سپید از آن پس او را بجای خوش گزیدند آسیاست یکی خانه
 او را بسیار گشتند به بیابان و جوایسگران خوانند به لکن سیاه و خوش درستم به هم به سگاش
 گرفتند بر پیش و کم به سیاه و خوش برستم گفت که صلح او را سیاه بنیاد گفت که کشته آنیکه از
 خویشان و نامداران خود صد تن بر ما فرستد و باز کرد زمین ایران نگر و دوران به پیمان باشد
 آسیاست باید که از ما نمی شد ز بیم به همی طبل گوید زیر کلمه به چو این کرده باشم
 نیز و یک شاه به فرستاده باید یکی نیک خواه به بر دزد و اوزین سخن آگهی به مگر مغز گردان
 از زمین نمی به چنین گفت رستم که این است رای به جزین روی پیمان نیاید بجای به نگاه
 کشیوز در بارگاه آمد سیاه و خوش به و گفت که صلح تو را شاه آب زیر گاه آیدون که باز بر سر
 ترا باید که بد و سازا گاه که آنچه به سخن گوید بر ما فرستد سپاه و خود به تو را ان پیاید راه آسیاست
 تو با پنج و شستی با فراسیاب به اگر از زمین اگر شد سرت بر شتاب به اگر زیر نوش اندرون
 زیر سرت به دولت از ریخ و زبان به سرت به ز گردان که رستم بر اند بهی به کجا نام نشان
 بخواد همی به برین فرستی برستم نوا به که باشد بگفتار او بر گو به و دیگر با بران زمین به سرت
 که آن شهر ما را تو داری به سرت به سپرداری و خود به تو را ان شوی به زمانی ز خاک و زمین به سخن
 فرستم یکی نامه نزد یک شاه به مگر آستی باز خواند سپاه به کشیوز هماندم همه سر گذشت با و سیاه
 نوشت و بفرستاد و گفت که بهیچ با و باید رفت او بر رفت و رفت و با فراسیاب نامه داد و
 پیام گفت که اگر صلح خواهی برین در گرای و یا جنگ هم پای آسیاست چو پیوسته تو صد از او در

که رسم تمامه ساج در ده باید فرستاد و اندر نوا بد و گزشتاد کار بانی نوا بد و دیگر
 بایران زمین بر چه طور به گفت است ز انجا شود شاه دور به افرا سیاب که نامه خواند و سیام
 بدل اندیشید که چاره باید کردیم جز طاعت طاعت ندید ایامت چو گفت و ستاد شنید
 شاه به فراوان بر سجید و گم کرد راه به بدل گفت صد من ز خویش و تبار به فرستاد و باید به
 نادر به بر انسان که رسم می نالم برود به ز خویشانش نزدیک صدر اشتر و به سوی شاه ایران
 فرستادشان به بسی خلعت و نیکوی دادشان به بخارا و سعد و سمرقند و حاج به چو سیاب
 و آن کشور تخت عاج به شمی کرد شد با سه سوی گنگ به بهانه نخست و فریب و درنگ
 سخن که خبر رفتن افرا سیاب سوی گنگ شنید و آنمه طاعت طاعت او دید دیده و شنیده
 بر سیاوش سخن و گفت حالا بر شیوز خلعت خصت باید گزید ایامت بفرمود تا خلعت
 آراستند به سیخ و کلاه که هر یک یکی اسپ نازی بزین تمام به یکی تیغ بندی بزین
 نیام به چو که شیوز آن خلعت شاه بودید به تو گفتی مگر بزین ماه دید به بشد باز بانی بر از او
 تو گفتی همی در تو روز زمین به بعد خصت که شیوز سیاوش بر تخت نشست و از سخن برید
 که فرستاده چرب گو سخن گوا گاه بر کاوس شاه باید گزید رسم گفت به که باید سجید است مگر
 شوم تر و شاه جهان به کنه اشکار ابر و بر نهان به سیاوش از نیاب و لشاد و دیر اراد
 یاد عیت بفرمود تا رفت پیش دیر به پر اندیش بهامی بر آنخت شیر و ذکر نامه
 فرستاد و سیاوش نزد کاوس با سخن در باب صلح افرا سیاب
 و عدم اقبال آن و رفتن رسم بسپستان ایامت نخست آفرین
 بر دادگر به که و دیر روزی در روز فر به خداوند بکش و زبان و توان به خود پرور اند
 همی باروان به گذر نسبت کس از فرمان اوی به کسی بنگر و در میان اوی به همون
 آفریننده به روز ماه به فزنده تاج تخت و کلاه به از و با و بز شهر مانا آفرین به جاندار و
 از نامه داران گزین به رسیده به نیک و بد برای او به ستون خرد گو گشته بالای او به رسم
 بیخ و بخت هم به مانا به همی شادمان بودم از روزگار به چون خبر من با و کم سیاب رسید
 در خواب بتیاب کردید که شیوز را بخت و در ایام رسالت گزید و صلح گو شنید و بعد تن از خویش

خود برسم نو افستا و خود بدان سوی آب هوا گشت ایستاد زمین چون خبر یافت
 افرا سیاب به سیه شد چشم اندرش آفتاب به پیاد بر او ریش با خواسته به بسی خور و یا
 از کشته به که ز نماز خواهد ز شاه جهان به بساز و بد تخت و تاج همان به ز ایران زمین
 بستر و تیره خاک به بشوید دل از کینه و خشم پاک به ز خویشاں فرستاد و صد زدن به بدین
 خواستش آمد گویند به که او را بخشید ز مهرش زهره است به که بر مهر او چهره او گو است
 تمحن بر بون شد ز نزدیک شاه به چنان چون سز و بادش و سپاه به وز انیس
 که شیو ز نیک خوی به سوی شاه توران شد از پیش اوی به همه داستان سیاه و سیاه
 که او را ز شاهان سی نیست جنت به بخندید و باوی چنین گفت شاه به که چاره به از جنگ
 ای نیکخواه به از آن پس که رسم بر شاه ایران رفت نیایش بر گرفت شاه او را رسید در
 کنار گرفت ایستاد بر سپید و بگفتش اندر کنار به فرزند و از گوش روزگار به
 ز گردان و آرزوم کار سپاه به وزان ماجرا باز گشت آوز راه به نخست از سیاوش
 زبان بر کشا و به ستوش فراوان و نامه بد او به چو نامه فرو خواند فرخ و بر به رخ شهر بار
 جهان شد چو قیر به بر تهنین گفت گیرم که اوی به جو است و بدنا رسیده بدوی به تو که
 جهان دیده و سمران از تو در جنگ به نرسیده به بیت ندیدی به بهای افرا سیاب
 که گم شد ز ما خور و آرام خواب به فرما بد رفت در جنگ او شب پشیر به فرست گفتند که مرو
 اکنون به سجد سپه دار نو پیت که فرستم که گفتند از اید مرو به همانا به سجد سپه دار نو به نرسید ای افرا سیاب
 همون بکس نه سجد از خون ایستاد کنون از گردگان کی اندیشه اوی به همان آبروش جهان
 آب جوی به شمار از گرد ز به پیشکار به زمین سپرم از جنگ در کارزار به جز و سیاوش
 فرستم کنون به یکی مرو بادشش و پر فنون به تمحن بد و گفت کای شهر بار به دولت را
 به نیکار همگین مدار به سینه بشنو ازین تو ای شه نخست به پس انکه جهان زیر فرمان است
 تو گفتی که در جنگ ای افرا سیاب به مران نیز لشکر بزار به سوی آب به و دیگر که همان گلستان
 نباشد سپه دار نیکخواه به تن آسانی شاه جستم ازین به که افرو و از ان تاج و تخت و گنبد
 هم از جنگ به تن به شیم سپرم به بجاست شمشیر و خنجر شیره به ز فرزند پیمان شکستن نخواه

وی آنچه اندر خرد و بالنا... نهانی چیا گفت باید سخن به سیا و دل به پیمان مکر و دریا
تاوس از نیاب و در ناب شد و برستم گفت سخن نماز نهفت تو سیا و خوش را از نبرد دل سر و کرد
بن آسانی گزیدی ایسات من آسانی خویش هستی درین به نه افروزش تاج و تخت و کیمیز
ما دل بدان خواسته شاد و شد به همه جنگ او پیش تو با و شد به تو همان سپیدار طوس بر بند و
بیان و اگر سیا و خوش هر چه از فرمالی به بیند چه میرا نم بر آن ایسات سیا و خوش اگر سر ز
زمان من به به پید نیاید به پیمان من به به بیند زمین آنچه اندر خورست به که اورا چنین
برست به غمی تخت رستم با و از گفت به که گردون کس من نیار و نهفت به
اگر طوس گنجی ترا رستم است به چنان دان که رستم گیتی گمست به این گفت و پرازا
بیرون از سر ایگور گشت کیمیت سوی بیستان روی بهنا و گفت به ابا لشکر خویش بر
ورفت به پس کاوس طوس را باطل و کوس و از نبرد سیا و خوش فرمود ایسات
چو بیرون شد از پیش کاوس طوس به بفرمود تا لشکر و بوق و کوس به بسیارند و آرایش
ره گفتند به دل و راه از او کوه کفند به و کر نامه نوشن کاوس سیا و خوش
در باب عدم پیوون صلح از افراسیاب و نوستاون طوس را
ایسات نویسنده نامه را پیش خواند به تخت خویش بگری نشاند به یکی نامه فرمود
پخش و جنگ به زبان نیز خار چون با و رنگ به تخت آفرین کرد بر کار و کار
خداوند آراکش و کار زار به بفرمان او است گردان سپهر به از گشت گسترده هر جا
هر به ترا ای جوان تندستی و تخت به همیشه بانا و بانج و تخت به اگر بر دولت رای من
نیز گشت به خواب جوانی سرت خیر گشت به شنیدی که دشمن به ایران چه کرد به جو
پرو ز شد روزگار نبرد به کنون خیره آرزوم دشمن مجوی بهورین بار که بر سر ابروی به
عیاید که جنگ بناز و صلح دشمن سازد گر و گان که داری منی گماری من اورا
سبا آزموده ام گاهی بر قول نبرد به اسم دل رستم میل خواسته از جنگ بر تو طوس جو
سیر بد برد و در ساز سر دشمن با ایسات چو طوس سپید رسید پیش از آنکه به گستاخ و جویا
گم پیش اوری به ازین آیتی دان ز رخ بلند به چنانست که آید به گستاخ و جویا

در محسن را بسازند ازین در مردان سخن را در ازین و از علم داری بران امرین به
خواهی که خواندت پیمان شکن به سپه طوس او تو خود با ذکر و نه نه مر و رخس
جنگ نبر و نه نهادن بر نامه بر شاه به بیون دلاوری پیراه به چون نامه بر سیاوش
رسید نامه داد پیام گفت سپاهش گفت که این گل و کلاه شلفت پس بد گفت که حالا
چه سازم و بچه پروازم اگر گوگان بجای و نشسته بگمان بر دار شد ایسات نزد
نزد میشد از کارشان به هم آنگه کند زنده بر دارشان به نزد یک بزوان چه پوشش
برم به بر آید ز کار پدر بر سرم به و را یرون که جنگ آورم بی گناه به از خیره بر شاه
توران سپاه به جهاندار سپند و این بزمین به کشانید به و گریه به و گریه
کردم بدرگاه شاه به بطوس سپید سپاه به انتی به سپید به به بزوان
لدارم حنان چون سز و به نیاید ز سودا به خود و هم می به اندانم چه باشد به بزوان
بهترین که کسب مشوره سازم و بر راه دیگر پروازم پس از سران بهرام زنگه شاور زرا
مشوره برگزید و از هر در سخن چید که حالا ایام بر بر من رسید از پدر کناره باید گزید می باید که
زنگه شاور آن پیش شاه توران شتابد و اینمه گوگان بد و بر تابد و بهرام گوورز
باین مرز باشد چون سپیدار طوس آید با بوق و کوس از باو گریه است بد و گفت بهرام
کین رای نیست به ترابی پدر و جهان جای نیست به صلاح اینکه نامه بجای باید نوشت
و مرا باید فرست که بر راه آورم ایسات یکی نامه بنویس نزد یک شاه به دیگر باره زو پلتن
سخناه به اگر جنگ فرمان و در جنگ سازم سخن گویت از گمیری در از به فرمان کاوا
جنگ آوریم به جهان بر بد اندیش تنگ آوریم به سیاوش گفت که به جنگ چه درنگ
می ترسم از تنگ ایسات ولیکن به پیمان کردان ولی به کسی بر بنسازد به سل و
به شیر به کسی که از فرمان بزوان بتافت به سر اسیر شد خوشین را نیافت به چشم
گفت زنگه که مانند آیم به بهر تو شاول آگنده ایم به فدای تو با دامن و جان ما
چنین ما به پیمان ما به سیاوش از نیات سگفت و زنگه را در برگرفت پس گفت
که بر شاه توران و بر گو ایسات که روشاه توران سپید را گوی به کزین کار بار آید

بروی من ازین آشتی ملک هرست به سینه نوش تو در دزیرتست به سیدانی کاویں
 هرست حال امر آیت بدو باز گشت میخواستیم که یکشوری در گیرم تو راه بونا بروم ایسا
 یکی کشوری گیرم اندر جهان به که نامم ز کاوس مانند همان به ز خوبی بد او سخن شنوم به
 ز سپکار او بیک زمان گنوم به بیکه زنگه بانامور صوار نه که و کان بر و از شهر باره
 زنگه شاوران که با خواسته و نامو کران در شهر توران رسید و دید بان خبر بشام در سانه طوزرگ
 نامم کرد و اورا در راه شهادت پذیره شدش نامدار بزرگ به کجا نامم او بود خلی طوزرگ
 چون زنگه یار گاه آمد شاه اورا در کنار گرفت ایسات گرفتش بربنگ و بنواختش
 گرامی بر خورش بنشاختش به چو شست باشاه و نامه بداد به سر اسر سخنا بدو کرد و یاد
 به چید از نامه او که سیاب به دلش گشت پر در دسر شتاب به پس زنگه را بجای خود
 گزید می در آشن بدو چو **ایسات** سران را طلبید و شور و پرسید که در مان این درو
 ایسات پسر پیر کین را چه در مان کنم به وزان را چه بستم چو پیمان کنم به در وقت
 پیران گدای شهر باره انوشا بزی تابو در زگار به که هر کس کنه بکی کند در جهان به کسی
 نیست مانند او از همان به بدان که بچو سیاوش کسی بارای و پس نیست ایسات
 بهنر با خرد نیز پیش از ترا و به ز مادر چو او شامه او نه ترا و به در خود خردیش نبود
 که از خون صد ناسور باید به بر شفت و بگذشت تحت و گاه به بی بانو جوید بی گو نه
 راه به نه نیکو نماید راه جزو به که زین کشور آن نامور بگذرد و به ترا می سزود که اورا بخود
 سازد و ختری خود بدو باز که باشد در آرام و ناز به ایسات کی جای سازش بدین کشورش
 براری سزاوار اندر خورش به ز پوده دبی دختر می را بدوی به بدارش با ناز و با لبود
 مگر کو بماند نیز و یک شاه به کند کشور و پوست آرمگاه به و در باز کرد و بر شهر باره ترا
 بهتری باشد از روزگار به سپاسی بود ترا و شاه زمین به بزرگان کنی کند آفرین به بر
 آساید از کین و دلش گره به اگر آید سخن بر باد او که به پیران که طریده به شفت باور سیاب
 پذیرفت و نامر طلبید به پیش نوشت نامه نوشتن افزایست **ایسات**
 سیاهوش و گزید بان **ایسات** نامم نوشتن افزایست **ایسات** سخن کرد به پنهان دوست

بعین خبر خامه را دوست نسبت به جهان آفرین بر ستایش گرفت و بزرگی و دولت او را
گرفت و چون او بر دست از مکان وزمان بود و کی رسیدند گمان را گمان به از و باو به
شاهزاده درود به خداوند گویا و شمشیر و خود به شنیدند میام از کران تا کران به بود
زنگه شاهوران به غمی شد و لم از آنکه شاه جهان به چنین شد به گماند در جهان به هر چه بود
بر دست نماز به مر او و بچه تو باشد نیاز به تو فرزند باشی درین چنین بر به پدر پیش فرزند بسته
که به چنان دان که کاوس بر تو به بر اینگونه بکشا و دیگر وزیر به ایتمه ملک و خود بسته از تو
آراسته میباید که بن سازید بر دوازده ایسات چو از کشورم بگذری در جهان به نگو مشکنیم
کمان و جهان به سپاه و در گنجان آن بست به رفتن بهانه نبایدت چیست به پس نامه
سپهر بزرگ شاهوران داد و مقلع او را بر سیا و خش و ستاد سیا و خش از آن اندکی دلشاشت
پس گفت که بر قول دشمن نباید شگفت نوش و نوش که از تو و خطت ایسات که دشمن به
دوست باست کرد به از آتش که بارود بود و به و لیکن هم از لشتم از شاه سپهر که او
سای دار و بزین ناگزیر به این گفت و نامه کاوس نوشت و فر نامه و ستاون سیا و
ز و کاوس و سپهر و لشکر به ارم و رفتن سیا و خش بر تو بران
ایسات یکی نامه بنوشت ز و پیر به همه با و کرد و در بر به گمن با جوالی خود بنام
سرنیک و بدینر بنام شافتم به از ان زن و از مغر شاه جهان به دل من بر افروخت اندر
نهان به شبستان تو در دو غم شد شست به بخون و لم رخ نباشی است به نبایست
بر کوه و آتش گذشت به به من ز ار بر گبست آهو پشت به وزان ننگ و خاری بختک
آدم به خدایان بکام ننگ آدم به دو لشکر بدین آشی شاد گشت به دل شاه چون بیخ
پولا گشت به چو چشمش زویدار من گشت سیر به بر شمشیر بنام سیم در به زشادی مبادا
دل او را به شد پس ز غم در دم از و با به ندانم زمین کار کرد آن سپهر به چه دار و تر از اندین
لین و جاببه که از آن به به ارم گفت که تو بشکر باشی هر گاه که طوس آید تحت و تاج بابوق و
کوس بر به گشت چنین هم پذیرفته او را بسیار به تو پذیر او دل باش و به وزگار به
از آن بپای آنچه در سلاح و ساز و اسپان بزگار و غلامان میبای دیدار و ز و کهر سباز و کارد

بر خود گزید و سپاه فرستاد که من بخورم و من میروم پیران زمین سازد و در شهرها بهرام گزید
 ایسات چنین گفت که نزد او فراسیاب بود که گشت پیران پیران زمین ایسات
 و پیغام داد و من به که نزدی من بیاید از آن سخن به همین سازم آنوقت پذیرد و به
 شمار ایستادید بایر برون به که سوی بهرام و در روی به به بنویسد اگر راوی به به
 دادند که در آن زمین به پیش سپاه خوش با آفرین به ذکر رفتن سپاه خوش به بر
 و آمدن بجای و ملاقات پیران و گفتار آن ایسات که پادشاه چون
 لشکر همچون کشید به شد از آب دیده رفتن ناپدید به چه آمد به تر و درون نامجوی به بیان
 بهاران پر از رنگ بوی به چنان هم لبان تا در شهر حاج به تو گفتی عروسیست باطن
 و حاج به بهر منزلی ساخته خوردنی به خورشها گسترده گسترده بی به چون ملک تر به پیران
 تعلق داشت خبر آمد سپاه پیش پیران در راه پذیرد که دید پیش گزید ایسات
 چو آگاهی آمد پذیرد به به ایشان با تیر شدند به ز خویشان گزین کرد پیران هزار به
 پذیرد شدن را همه با شمار به ابا تحت زین سپیل و کرد به بیاید استه سر به صد به
 گمانی با زین زر به بزیر اندرون چند گونه که به سپاه خوش که درش پیران دید با سران
 اورا پذیرفت و در گرفت ایسات بشد تیز و گرفتش اندر کنار به پیر سپیدش از کشور
 شهر بار به بدو گفت گای بهلوان سپاه به چه ارنج کردی روان ابراه به همه بر دل
 این به نخست به که بنید و چشم تر است در است به بسید پیران سر و پای او به همان به
 دل آرای اوی به چه دیدم تر از روشن و تندرست به نیایش کنم پیش زیدان نخست
 تر چون پدر باشد از فراسیاب به همه بنده باشد بدان سوی آب به هر چون تو در
 ای پیر سر به ز بهر پیش به بندم که به پس برود و لشا به شهر رفتند بعیش به و خند در علم
 سرور و ملک ز ابستان و دیگر گستان بهمانی ملین و در میان به دل سپاه خوش گشت
 به چون عمل در آتش گشت بیست از ایشان دلش یاد کرد و بسوخت به بگردار آتش
 بهی فرخت به پیران چون او را ملین دید رخ گزید و گفت که ای شهریار از شاهان به
 یادگار دولت در آنچه به به هر چه خواستگار زنده بر ستار و درش سازد به خیمه از اما

تو شاه سنی من شهنشاه امر به بهر رضایت سرافکنده ام به چنین او با سخ سیاه
 که ای مرد پاکیزه تر است گوی که اگر ایرون که با من تو میان کنی که ششاسم که پیمان من
 که از برون ای در فرانکیو است به بدین کرده خود بیاید که است به اکنون بیاید که مرا بکش
 دیگر ساز بدین مرز سپرد از پیران گفت که ایرون تو از ایران گدشتی بتوران پیوستی او را
 بتو پیوست و او را بدو باید پیوست ایسات گردان و آن از مهر افرا سیاب به مکن بکن
 بر فتن شتاب به خود و او را دورای دار و بلند به بخیر نیاید براه گزند به من به مرد و پوید ام
 و بهر چه دارم تر جان نامر ایسات فدای تو باد او همه هر چه هست به اگر ایرون کنی تو
 بشادی نقشک به پذیرفته از پاکیزه دان که من به پرستند ما ششم جان و بین به سیاه
 بگفتار او شاد گشت به بر افروخت و از دیشبه از او گشت به بخورون ششاسم با بیکه که
 سیاهش به پشت و پیران پدید به شب بعیش که شش و صبح سپاه خوش و پیران ارشد
 و سیرکنان بدریای گنگ رسیدند پیران سیاهش گفت که ای شاه هنر نیاید به است
 بنزکن پیش سو امان پدید به بدان تا نگویند پدید به سیاهش گفت که پیش شاه
 اسکار خوا گشت چون خبر به افرا سیاب سید تا دروازه شهر سیاه به استقبال گزید رسیدن سیاهش از او سیاه
 و ملاقاتش باب سیاب ایسات بیاید دروازه افرا سیاب به از او ان میان بسته و پرتاب
 سیاهش چو او را پایاوه بدید به فرود آمد از اسپ پیش و دید به گفت میر کند که رای به بسی بوسه دادند
 بر چشم و سر بهوزان پس چنین گفت افرا سیاب به که چشم همان اندر آمد جواب به ازین پس اشوب
 خیزد و خشک به با شش خوراندش و بلند به سیاهش که در او زن که سخت به که از گوشه
 تو که در او سخت به پس شله و شهر تازی روی بارگاه آمد می در آتش خود استند چندی بدین که
 روزی شاه سیاهش گفت که امروز رسیدان با گوی و چو گان در ساز و فرود اشکار رود از
 ایسات کنند آفرین بر تو گردان من به شکفته شود روی خندان من به سیاهش بدو گفت
 فرمان تر است به سو از ان رسیدان و چو گان تر است به پس شاه گلبا و در کوشوز
 و چمن و پولا و پیران زمین و بومان و ارجاسپ و در زمین و شیده و اندر میان ایسات
 فرستاد ایسات سیاهش بدو گفت کای نامجوی به که زنیسان که آرد و شدن پیش گوی به

همه یار شاهند و نه منم به نگهبان چو گمان اینها منم به اگر شاه فرمان دهد من هم از ایران
 گردان جرسیم و پامید آن گزینیم ایسات گزایدون که فرمان دهد شهر یار به یارم
 بیدان از ایران سوار به مر یار باشند و بر زخم گوی به بد انسان که این بود هر دو
 سپید چو بشنید از و دوستان به بدان و هتمان گشت همه استان به سیاوش از ایران
 هفت مرد به گزین کرد و شایسته اندر نبر و هفتند و گوی بیدان شاه به بر آمد خوش
 و لیران به شاه به سیاوش بر آنخت اسپ نبر و به چو گوی اندر آمد پیش بر و به بر و
 همچنان تا بیدان رسید به بد انسان که از چشم شد نماید به از ان گوی خندان شد
 افزایاب به بر نامداران در آمد خواب به روز دیگر که بخیر بود و خند سیاوش اول
 به نشان پر و آنت پس از ان بخر ساخت ایسات نشست از بر باد پای چو بود به
 بیغش در ان در آمد غریب به یکی تیز ز و بر میان نشان به نهاده بر چشم گردن نشان
 خدی و گز باره با چار به به بر و هم سوار تیری و گز به چید و ز و تیر یک چو به تیر به زه آمد
 مر اور از بهرام تیر به از ان پس پشت اندرون گور و دید به چو با و از میان سپید
 یکی ریشش ز و بر و نیم به و دو دستش از و شد گورسیم به گز اینده هر چند هست نبود
 یک جز کیسو گران ز نبود به بختند کیس به انجمن به که نیست سرفراز شمشیر زن به
 گمان راز به و بیاز و فکند به بیاید به شهر یار بلند به فرود آمد و شاه بر پای ناست به بر و این
 ز آفریننده خواست به همی با سیاوش بدی روز و شب به از و کشادی بخندان و لب
 و گز مشوره پیران با سیاوش در باب خفت گزینی و گزیدن سیاوش
 مر حریره را ایسات سیاوش کی روز پیران بهم به نشستند و گفتند از منم که
 بدو گفت پیران درین بوم و بر به چنانی که باشد کسی برگزید به بدان مهربانی که برتیب شاه
 بنام تو خسد با را مگاد به چنین دان که خرم بهارش توتی به کارش توتی ملک شمس
 توتی به بزرگی و فرزند کاوس شاه به سرازین بهر باره سید به به پیر پیر شد توبر تالی
 گز تا سرتاج کی گسلی به بایران و توران توتی شهر یار به ز شامان گیتی توتی با و کار به
 بر اور نهاری نه خواهر نه زن به چو شاخ گل بر کنار چمن به اکنون که عالم شباب سبکش

پس از مرگ او بتولنج و کرده اسپاس بی روی
کافور از خوشی بهر پیران منور درو تیمار خویش به پس از مرگ کاوس ایران بر است
همان تخت و تخت و نیران بر است به پس پرده من چهار نذر خورد و به چو ماند ترا پرده باید شمر
از ایشان چه چست مقرر سبال به که از خور و بیان نزار و جمال به اگر رای باشد ترا بنده است
پیش تو پیر پستنده است به سیاوش بدو گفت و ارم سپاس به مرا همچو فرزندان خود
می شناس به مرا ابو بو و نازش جان و تن به جز اوس نخواهم ازین آیین به پیران
از بیاب و لشا و گلشهر گفت که حریره را بر ساز به هفت سیاوش میخواست اسپاس
بدو گفت کار حریره ساز به بغر سیاوش خسرو ساز به چگونه نباشم من امر و زشا و به که داماد
باشد نیره قبا و پیش گلشهر و اورا به هفت کرده پیش سیاوش فرستاد و تحت و تاج مانج و به
به و آرایش و او سیاوش چون روی حریره دید شادی به کردید اسپاس سیاوش چو روست
حریره به به خوش آمدش و شادی در هوش گزید به همی بود با او شب و روز شاد و به نیا
بگاونش لبش یاد به در اهر زمان پیش از اسپاس به فزون تر بهی شست رجاه و آب
چندی بر گذشت روزی پیران سیاوش گفت که از اسپاس تو شاداب لبکین دل کشیوز تا
رنگ کتاب اسپاس تو دانی که سالار توران سپاه به ز اوج فلک بر فراز و کلاه به شب
و روز روشن و آتش تویی به دل و هوش جان و توانش تویی به تو با او چو سوسه خون شوی
ازین پایه بر دم با فزون شوی به اگر چه پیوند من تو مگر از شاه خوشی رجو اسپاس پس پرده
شهریار جهان به سه ماه اند باز یور اندر نهان به سه اندر شستان کشیوز اند به که از نام
از باب ما پرور اند به و لیکن ترا آن سه اوار تر به که از دامن شاه جوانی که به فرنگش هفت
زغبان اوی به به بینی گیتی چنان روی موی به از از اسپاس از بخواهی رو است به چو نت
بکشیر و کابل کجاست به چو زمان دهی من گویم بدوی به بگویم بدین نزد تو ابر و سه
سیاوش گفت که از نزد ان نباید هفت تقدیر چنین بود که از ایران بر دم و پیران
ظاہر است که باز ازین روی کاوس نخواهم دید و دیدار تمستن و دستان و جمیع گردان
اسپاس ازین پس پیران نخواهم رسید به نخواهم بی روی کاوس به چو دستان

که پروردگار هست نه بختن که روشن بهار است به چه طوس و چه گو در ز کشتوا و گو
 چه گو گین چه نام اربان نیو به چه از روی ایشان بیاید برید به سورا ان تپی خانه باید گزید به
 که آسمانی چنین است ای به مرابا سپهر از همه بهشت پای به پدرباش این گد خدای بسیار
 گوی این سخن با کسی جز از به پس بران به نسلی اش بر و خستد ازین راز با فرسیاب
 آگهی ساخت او را سیاب از نیاب دل باخت و گفت که از تو این سخن بسا گفت ز بر با
 تر یا که می شود بخت نشنیده که ستاره شمره گفت ایات شمار ستاره پیش پدر به
 به میراندندی همه در بر به مرابا بر شگفتی بسی به نمودی پیش پدر کسی به سر گنج و
 تحت سپاه مرا به همان کشور و بوم و گاه مرا به شود از نیره به سر اسد تبا به ز و سخن
 نیا بگویی بنیاه به پیران گفت که ای شهر یار دولت ازین کار عملین مراد بیت گشته که
 ز او سپاوش بود به خردمند و بید از خامش بود به میاید که فرگیش را بسپاوش سار
 و ازین شادی کسر بر آسمان بر آریات ازین دو نژاده کی نامور به بیاید بر آرد و کوشید
 سر به بایران و توران بود شهر یار به دو کشور بر آساید از کارزار به شاه گفت که مراد بر گاه
 بر تو مدار به چه بیت آید آستیار ایات بفرمان در ای تو کرد سخن به تو شو به به باید
 بخوبی کن به دو ناکشت پیران در بر و سخن نماز به بسی آفرین کرد و در گشت باز به چون
 نزد سپاوش رسید به و مژده برگزید که بر خیز و با دختر شاه بر ساز بخت چنین گفت خیر به
 بر ساز کار به بهمانی دختر شهر یار به مرابا چه فرمانی بر سازم با سخ و او که به چه بیت آید
 بر ساز مراد بتو از هر گوید از بیت به و گفت ز و به چه خواهی بسیار به تو دانی که بر بوم
 راز به پیران بر خاست و گلشهر و در ساخت به و گفت که تر ایاید بدین کار ساز ای
 که او بود به بانوی بهلوان به ستوده زنی بود روشن و ان به گنج افروان آنچه
 بد نام دارد به گزید ز زلفیت صنی هزار به دو افسر بر از گو به شاموار به دو پاره کی طوق و
 و گو شوار به ز زرین کوسین شتر واری به طبعهای از جامه و به پاری به است که
 تحت زرین و کرسی چهار به سه نعلین زرین ز بر جد گار به گلشهر و بانیمه خواسته و خرابان
 از آسپه نزد و گیش زفت و نیایش گرفت بیت زمین را به بسید و گلشهر گفت به

که خورشیدرا گشت ناپدید چنت بود پس نزد سیاوش آمد و او را بفرست کرد و ایستاد
 همی معنت روزشس پیر استند بهر شنگ بر گل بار استند به بیاید و نگیش چون
 ماه نو بود نیز و یک آن تا خورشید شاه نو بود زمین باغ گشت از گران تا گران بود ز شاد و
 و آواز اش گران بود پس از ان شاه زگان گنهای بکیران و اجناس سرداران و
 حلقه های فیل و اسپان زرین ستام و ناقه های شیر خوشتر ام و در تخت مکلن بجوای هر زوا
 و دو تاج مرصع بجهیز و نگیش پیش سیاوش فرستاد و نیایش گرفت و از توران زمین تا در
 ختن و چین بود پذیرفت ایستاد و زان روی تا پیش در یای چین بود همه نام برودند
 شهر و زمین بود که فرنگ صد بود بالای او بود نشایست بود و بهنای او بود شمشیر
 بر پریان بود همه با و شاهی بسم کیان بود بخان سیاوش فرستاد و شاه بود اباحت زرین
 و زرین کلاه بود از ان پس میدان سورا است می و خود الیکر ان خواست تا بهفته نرم
 سورگرم داشت روز ششم سیاوش با پیران بارگاه شاه توران رفت و ستایش گرفت
 شاه او را بزرگو بود هر چه رفت تا سال خوشحال گذشت ایستاد چنین نیز کیان بود و او
 هر چه گشت بی رخ کرد و ان سر بود فرستاد و آمد نزد یک شاه بود به نزد سیاوش
 یکی نیکو بود که رسید بهی شاه را شهر یار بود همی گوید ای مهر نامدار بود از ایدرترا و او ملک
 چین بود بی گری و برگر و بگر زمین بود اگر چه دل من بجدای تو نخواستند لیکن دل تو شهری که
 خواهد بود آرام گراید از شادی تو شادی ما است ایستاد بشهر یک آرام در ای آیدت بود
 همه آرزوهای آیدت بود بشادی باش و به نیکی بمان بود زرش سپرد و اول یک مان
 و گرفتن سیاوش ملک چین و مهمانی نمودن سران و عمارت
 ساختن در ان ایستاد سیاوش ز گفتار او گشت به شاد و زونامی و کور
 و بنه بر نهاد و همان پنج و تخت و سلج و کلاه بود همه در ان بر و نو با او بود و
 را در عمارت نشاندند و بنه بر نهاد و سپید را برانند پیران که هر کس با او چون ملک خود
 رسید مهمانی سیاوش بر گزید تا یکا پیش بود و است پس ملک چین ساخت ایستاد
 می بود و میان او می بود در آن چهره زان بود و پیران او را به سر بود به شاد ایستاد

بد آنکه که خیر و خردش خردش به بیاید سوی باد شاهی خویش به سپاه از پس پشت و سپر اشرف
 پیش به بجای رسیدند کا با بود و به یکی خوب فرخنده بنیاد بود و به یک روی دریا بیاید
 روی راه به یک روی بر کوه پنجه گاه به سیاهوش به پیران سخن بر کشا و به که است آن
 بر و بوم فرخ نهاد و به بسازم من ایدر یکی خوب جای به که باشد بشا و ملی مرار نهامی به
 بد و گفت پیران که ای نیک راعی به بدان روکت اندیشه آرد بجای به و اگر فرماندهی
 این زمی جای بهی طیار ساز و اورا خوشش که بینی و بفرانغ دل نشینی ایماست یکی شهر ساز
 من ایدر فرانغ به پراز باغ و ایوان میدان در کاخ به سیاهوش بد و گفت کای کا سگار به
 درخت بزرگه تو آری به بار به هر چه هست از آن است بخوارم که شهری سازم و بکنند
 سیاهوش نامم به و از م پس راز از آخر حجت حجت سنافت دل به شافت ایماست
 عنان بگاورد رسید پشت کرم به همه انداز و دیگران آب گرم به بد و گفت پیران که ای
 شهریار به چه بودت که گشتی چنین سوگوار به گفت که بد آه از روزگار مدار این کار و بار
 بر دشمن گیر و فرار ایماست بفرجام کسیر بد دشمن رسد به سپهر می زیر بی بسرو و به که
 چون گنگ و در جهان جای نیست به بد بیان زمین دل آرای نیست به پیران گفت که
 بدین نیا بیگفت شاهان و حکیمان که پیشتر بودند کجا اند چون همه که شقند ما و شما خوارم که گشت
 ایماست کجا آن سز و تاج شاهنشاهان به کجا آن دلاور گرامی بهان به کجا آن حکیمان
 و اندکان به جهان بیخ پر و از خوانندگان به تو چنگ فرونی زوی در جهان به که گشتند
 بر قوسی بهرمان به از ایشان جهان اگر آباد بود به بد آنکه که اندر جهان داد بود و به و ز اعظم
 در یای چین مسافت یکماه مرزی و پنجاه و شهرتی آرد گاه ایماست جو زمین بگذری نشین
 آباد شهر به که از آن شهر در توان داشت به از آن پس یکی که مینوی بلشد به که مالای ار بر
 چون و چند به تاسی و دو کرده از آن کوه سنگ بر سنگ گذشتند از و با سنگ اگر از آن
 و شهری روی که باشد به شگوار و به شهرت ایماست از آن پس شهر سنی و از آن
 به کشتن و باغ و ایوان در کاخ به هر چه بود به پیران به پیرانی را از آن
 در کماست کرم و به شهرت ایماست از آن پس شهر سنی و از آن

یکی بوستان از پشت هست پس بد و در نزدیکی آن کوهی است بلند که افوازش سرسبز آن بسیار
 اورا بر کوهین و شاه نشین ایسات بشد شاهزاده چو آنجا پدید بد سران را از ایران همه بنگرید
 زن خویش را نام بردار کرد و بد فرزونی یکی نیز دیوار کرد و بدیسی رخ برود او به انجای گاه بد ز بهر
 بزرگی و تخت و کلاه بد پس به پیران گفت که ای دون بجای ارستم و بسی گنج دیگر بد و خواستم
 به نیم که خواسته کردگار سیت سیت به نیم که تا کردگار جهان بد درین آشکارا بد و اردنمان
 میدانم که از انیمه با فراسیاب رسیدیگان ایسات شود کاخ من تخت افراسیاب بد
 کند بگینه مرگ بر من شتاب بد نباشد م از زندگانی دراز بد ز کاخ و ز ایوان نسیم بی نیاز بد
 بد و گفت پیران که ای سر فراز بد کن خیره از شیه بر دل دراز بد افراسیاب بر تویی تاب دراز
 که از همه باب بر تو گزیده و از آنچه میاید بر چیده پس بد و از چه باید چه ایسات مرانیر تا
 جان بود در تنم بد بگویم که چمان تو نشکنم بد تا هم که باوی تو نگذر و بد و کرموی بر تو بوا نشکند
 سیاهش بد و گفت کامی نیکنام بد به نیم که نیکنام است کام بد به در از من آشکارا است
 که بیدار دل باوی و تنور است بد لیکن از از آخر تو خبر میدهم که پس از چندی از شاه ترکان
 بد رسد و آخر پشیمان که دو دوا این مزرعوم آشیا به بچند و بوم شود ایسات فراوان بدین بگذرد
 روزگار بد که هنگام بیدار دل شهر مار بد که سن زار شده شوم میگناه بد کسی دیگر آید بدین جگانه
 ز گفتار بدگوی و ز بخت بد به چنین بگینه بر سرم بد رسد بد از ایران و توران بر آید خروش بد
 جهانی ز خون من آید بچوش بد سپه دار ترکان ز کردار خویش بد پشیمان شود هم ز گفتار خویش
 تو پشیمان همان داری و رای رست بد ولیکن فلک را جز این نیست جز است بد بیایا بساد
 هم و خورم بد چو گاه گذشتن بود بگذرم بد پیران که این سخن شنید شکفت و زدید و آب در د
 کرد و اندیش گفت که بار آما چه بد کردم که سیاوخش را از ایران توران آورد و دم و گفته افراسیاب
 بهج باب نشنیدم اگر گفته سیاوخش رست ما را بهر دو بازخواست انجام بخیر باوست بد راه
 زنگونه بد گفتگوی بد اول از بد و نیما پر اجست و جوی بد پس از ایسان فرود آمد ز خوان
 تا مفضه پیش بر و خندی در اش جو استند روز ششم نامه شاه ترکان بنام سیاوخش و پیران
 که سپاه فلک و دیگر باید کشید پیران هماندم پیش قدمی نمود و اسب از اموال و خوارگیش سیاوخش

چون پیران رفت سیاوش هم رخت سفر بست بیست سیاوش سپهر گرفت و رفت به
 بدان سو که سال از فرمود نعت به چون سیاوش بدان سرزمین رسید خرم بهار و دید نام
 شارسان سیاوش شهری بنا ساخت و بسان بهشت آراست این است چو آمد بدان
 شارسان دشت باخت به دو فرسنگ بالا و پنا بساخت به از ایوان و میدان و کاخ بلند
 زیبا و نور گلشن آرمند به بیار است شهری بسان بهشت به بهامون گل و سنبل و لاله کشت
 چو ایوان سربکیوان افراشت از نگار شاه و سران ایران و توران نگارستان ساخت ایسا
 بایوان نگارید چندی نگار به زشاهان و وزبزم و زکارزار به نگار سرتاج کاوش شاه به بنهند
 بباره و گدوگاه به بخت اورستم سلین به همان زال و گودرز و آن سخن به زد و دیگر
 افرا سیاب و سپاه به چو پیران و کرشیز کویه خواه به بایران و توران شد آن شارسان به
 میان بزرگان کی دستان به سیاوش کروش نهاد و ندانم به همه شهر از آن شارسان
 شاه و کام به پیران که از بند و چین گشت و بدان شارسان گذشت استگفت برگرفت و چنین
 و اختراع سیاوش آفرین گرفت سیاوش اورا در راه پذیرفت پس به بزرگ گشت شارسان بدو
 و خط و افرید و آشتند چون پیران سیرکنان بیاغ و ایوان رسید فرمایش اورا بر کرد چیره و هم کار
 پذیرفت پیران بیدار به و شادی برگرفت و بر دختر شاه سایش گفت و نایش سیاوش
 پذیرفت که درین شارسان کاری کردی و نگاری بر آوردی که او نش و فرزند که تو هم
 شو و تا بدنام تو پا پیدار خواهد ماند بیست بانا و بار شجر این نشان به بسان بزرگان که
 پس خوان خوان استند و تا بنفقه بعیش بر دو تخت در و ز ششم پیران به به و سخفات بفرمایش
 رخصت خواست بیست چو آمد شادی بایوان خویش به بیدار شد در شستان خویش به گلشن
 گفت اگر خرم شست ندید و نیند که رضوان چشت به چو خوشید برگاه فرخ سرورش به سیاوش
 نقشه باین و بوشش به پریش به بیای نمی زمین به بر و شارسان سیاوش بین به گلشن
 گفت که بدو آفرین و لیکن تو گشته بر روی زمین جای ندیدی در بند و چین بیست بدو
 پیران که بر گزینین به ندیدیم به ایران و توران و چین به بعد بفته که پیران بدرگاه و شارسان
 رفت اینهمه گفت گفت شاه بر سیاوش آفرین گفت و از کار نمایان او استگفت بر سیاوش

که ترا سیاوش باید رفت که کار نمایان کرده و به بلندی نامم آورده ایست که زودمان
 تا سیاوش کرد و به پیرم نام چه جا بست بر کرد و به سیاوش تیران زمین دل نهاد و
 از ایران نگیرد همی نیز یاد و به تیران جایی خرم که بخارسان به همی بوم ریاز و شارسان
 و نگیش را کاخهای بلند به بر آورد و در وی که چند پیش تخته ای بسیار سیاوش و نگیش بر گزید
 در راه شارسان بر حسن است اگر سپ و دانه بود مهربان به بدان شهر خرم و دهنده همان به
 ذکر رفتن که شیور گنبد به جو در شارسان سیاوش کرد و در شک رفتن به
 سیاوش و احوال آن ایست نگه کرد که شیور ناما باره سواران ترکان کنزید به
 سران سیاه اندر آورد و به پیشه تا زمان تا سیاوش کرد و به سیاوش چو شنبه سیلیر راه
 نیز به پیشه تا زمان با سیاه به گرفتند مرگید گیرا کنار به سیاوش بر رسیدن از شهر مایه به با لیا
 گذشتند از آنجا گاه به سیاوش بایست آرام گاه به گاه که شیور سار گاه آمد خلعت
 عنایت شاه بر سیاوش حیدر شاه وی بر گزید ایست سیاوش بدان خلعت شهر مایه
 نگه کرد و شد چون گل اندر بهار به خشت از بر باره گامزن به سواران ترکان شده آهمن
 بر شیور باغ و بستان نمود به به شهر اندر گلستان نمود به به شهر و بر زن کالیک بود
 نمود و سوی کاخ بناوردی به در آتشی راه سواری به گذشت و مشوه بر رفت ایست
 که از دهنر پهلوان مهر و ماه به یکی که بود که آید جو تا نبد و ماه به در نامم کرد و فرخ فرود به
 شب اندر چو پیران شنود به سیاوش بر و گفت گاه می به ازین مخمیر گزید ساد استی
 بجای و نگیش رفتند تا و به در این از آن و کستان مشوه و او به به شنید که شیور آن مشوه
 گفت به که سران شد اموز با شاه بخت به چون فرنگیش که شیور اوید از تحت فرود آمد بر
 پس از شهر شهر مایه رسید که شیور که فرنگیش به سر در زه تاج بر تحت علاج و بر علاج رشک در گله
 شکست ایست بر ل گفت سالی برین بگذرد و به کلاه کیانی بگوشن بر و به همش با شاه
 بست و به تاج و گاه به پیش گنج و هم بوم و به هم سیاه به نمان دل خوش سید انکر و
 همی بود چو پیران و خسار زرد به فرنگیش اورا که پیش کرد و بر تحت زلفا
 و از هر در سخن را اند پس زیم از استندی در کاش خواستند ایست